



جلد ۳

# دفتر خاطرات هیولاها

## حمله‌ی سایه‌های خرابکار

تروی کامینگز  
ترجمه‌ی محسن رخس خورشید

# خانه تگانی

گووو پس پس سس!

"غول وحشتناک هفت چشمی،  
یک آسمان خراش دیگر را هم  
خراب کرد."

پدر آلکساندر گفت: «آل بین چه  
هیولای وحشتناکی است. مگر نه؟»





آلکساندر مثل برق از جایش بلند شد و همین‌طور که از در بیرون می‌رفت، گفت: «ممنون پدر!» بعد به سمت جنگل راه افتاد و از جاده‌ی باریکی که به واگن قدیمی قطار می‌رسید، عبور کرد. این واگن، مقر گروه "م.ف.م.ه" هم می‌نوشتند. "م.ف.م.ه" نام گروهی از بچه‌های شهر بود که برای مبارزه با هیولاها، دور هم جمع شده بودند. این گروه، سال‌ها قبل از هم پاشیده شده بود، تا این‌که آلکساندر با هیولاها روبه‌رو شد و دوباره آن را راه انداخت.

آلکساندر از پله‌های واگن بالا رفت و در را باز کرد. تووی واگن، شلوغ و پُر از خرت‌وپرت بود. کاغذها، جعبه‌ها، چراغ‌قوه، چند چوب اسکی، یک ساکسیفون، یک قفس، گُره‌ی زمین، یک رنده و یک جعبه پُر از توپ پینگ‌پنگ تووی واگن پخش‌وپلا بودند. در واقع هر چیزی که برای مبارزه با هیولاها لازم بود، آن‌جا پیدا می‌شد.

آلکساندر باپ خمیازه‌ای کشید و گفت: «کتاب باحالی است پدر اما به نظر من موجودات تووی این کتاب، اصلاً ترسناک نیستند. حتی نمی‌شود اسمشان را هیولا گذاشت.» پدر گفت: «شوخی می‌کنی؟ این را ببین! هفت‌تا چشم دارد، تازه از تووی دماغش هم آتش بیرون می‌آید!»

آلکساندر گفت: «شرمنده پدر، به نظرم این هیولاها بیش‌تر خنده‌دار و احمقانه هستند تا ترسناک! مثلاً همین غول، آخر قصه پایش می‌رود روی یک توپ و می‌افتد تووی آتشفشان و می‌میرد... تمام! یک هیولای واقعی، خیلی باهوش‌تر از این حرف‌هاست.»

پدر خندید و گفت:

«اوه آل، تو خیلی

این هیولاها را

جدی گرفته‌ای!»

راستش را بخواهید

آلکساندر در مورد هیولاها

اصلاً شوخی نداشت. از

وقتی به ایسترامنت آمده بودند، واقعی بودن هیولاها را باور کرده

بود. شهر پُر از هیولاهای واقعی و ترسناک بود، اما نه از آن غول‌های

دست و پا چلفتی که تووی کتاب داستان‌ها می‌نویسند.

پدر گفت: «خیلی خوب پسر، حالا می‌توانی بروی

بیرون و با دوستانت بازی کنی.»

